

بهاره رضایی

تایگا

چیزی به ذهنم بر خورد می کند
و من، مُرتعش
جذب این تناسخ بیهوده می شوم
و رگبار تازه‌ای را آغاز می‌کنم
و مناسب با نوع آب و هوا
گارد ویژه‌ای اتخاذ می‌کنم

پوشش گیاهی‌ام مُدام تغییر می کند
جلبک‌ها
توی ذهنم زندگی می‌کنند
و من مثل قارچ سبز می‌شوم
(می‌دانم قارچ‌ها
جواز پیشرفت نمی‌خواهند)
و به منطقه‌ی زیست‌نشده‌ای
نزدیک می‌شوم....

بدون درخت زندگی می‌کنم
شوخی نیست
و می‌دانم
دمای تنم به حد لازم نیست
تا خورشید را تجربه‌کنم.

اَسْتِپْ

هر روز
در مردابی که روی دستم مانده
شنا می‌کنم
عفونی می‌شوم
خزه می‌بندم

گُلُ سنگ‌ها
بر چشم‌هایم رشد می‌کنند و
من فرسایشم را
بر تپه‌های منطقه
احساس می‌کنم....

اما این جا خشکی مطلق است
ارتفاع‌اندوه من
به حد لازم رسیده
تا دمای استوا
رشد گیاهی‌ام را متوقف کند
این جا حتا
یک گذرگاه افقی پیدا نیست
چقدر خورشید می‌خواستم....